

بازاندیشی سرمایه در پرتو گروندریسه

موشه پوشتون

ترجمه‌ی محمدرضا مهدوی‌فر

نظریه‌ی انتقادی اجتماعی و جهان معاصر

نظریه‌ی انتقادی اجتماعی با دگرگونی‌های گسترده‌ی جهانی در سه دهه اخیر همگام نبوده است. احیای پرشور و پربارِ تفکر و تحقیقِ مارکسی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ با رویگردانی شدید بسیاری از متفکران از مارکسیسم دنبال شد. رویکردهای پست‌مدرنیستی و پساساختارگرا بر میدانِ روشنفکری حاکم شدند که از دید بسیاری از افراد نمونه‌هایی پذیرفتنی از نقدِ مارکسیسم به نظر می‌رسیدند. با وجود این، روز به روز بیشتر آشکار شد که چنین رویکردهایی به شکلی رضایت‌بخش دورانِ کنونی را فراچنگ نمی‌آورند؛ این رویکردها در توضیح تغییرات تاریخی بنیادی‌ای که در دهه‌های اخیر جهان را مجدداً پیکربندی کرده است ناکام ماندند. حتی متفکران بزرگی چون هابرماس، فوکو و دریدا اکنون نظریه‌پردازان پیکربندی تاریخی‌ای به نظر می‌آیند که در حال محو شدن است، یعنی همان فوردیسمِ رو به زوال؛ رویکردهای انتقادی آن‌ها تنها بخش بسیار کوچکی از جهان اجتماعی معاصر را روشن می‌کند.

یکی از ضعف‌های این گفتمان‌های پسامارکسیستی غیابِ جدی ملاحظات سیاسی-اقتصادی بوده است، غیابی که در مواجهه با فرآیند جهانی شدن آشکار شد. در عین حال واضح است که هر چقدر هم آمیختن ملاحظات سیاسی-اقتصادی با نظریه‌های انتقادی کنونی مهم باشد، بازگشتی پذیرفتنی به مارکسیسم سنتی ممکن نیست. این چارچوب انتقادی سنتی در ایجاد مبنایی برای یک تحلیل تاریخی قانع‌کننده از رژیم‌های انباشت کمونیستی ناکام ماند؛ پیش‌فرض‌های سیاسی-اقتصادی این چارچوب به دلیل اهمیتِ رو به رشدِ دانش علمی و تکنولوژی پیشرفته در فرآیند تولید، دچار چالش شد؛ و آرمان‌های رهایی‌بخش آن روز به روز از موضوعات اصلی ناخشنودی‌های فرهنگی و اجتماعی جاری دور شده است.

با این حال روندهای تاریخی اخیر نشان‌دهنده‌ی ضرورتِ نظریه‌ی انتقادی قابل قبول‌تری از سرمایه‌داری است. اگرچه این روندها شامل تحولاتی می‌شود که عقب‌ماندگی نظریه‌ی مارکسیسم سنتی را برجسته می‌کند- برای مثال خیزش جنبش‌های اجتماعی جدیدی نظیر محیط زیست، جنبش‌های زنان و دگرباش‌ها، جنبش‌های آزادی اقلیت‌ها و همین‌طور نارضایتی فزاینده‌ای که در جنبش‌های «بنیادگرای» گوناگون تجلی یافته است- ظهور مجدد نابسامانی اقتصادی جهانی و رقابتِ درون سرمایه‌ای شدید در مقیاس جهانی نیز توصیف‌گر دهه‌های

اخیر است. این تحولات نشان می‌دهد که یک تحلیل انتقادی متناسب با جهان معاصر باید بتواند هم ابعاد مهم جدید آن و هم پیوستار زیربنایی‌اش در مقام سرمایه‌داری را فراچنگ آورد.

گروندریسه‌ی مارکس می‌تواند نقطه‌ی عزیمتی برای تحلیل انتقادی تازه‌نفسی بر مبنای بازانديشي بنيادي سرشت سرمایه‌داری فراهم آورد (Marx 1973). این دست‌نوشته که در ۱۸۵۷-۸ نگاشته شده بود و نخست در ۱۹۳۹ منتشر شد، تا اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌طور گسترده شناخته نشد. هرچند مارکس همه‌ی وجوه نظریه‌ی انتقادی پخته‌ی خویش را در گروندریسه به سرانجام نرساند، هسته‌ی اصلی نقد او بر مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه و سرشت و اهمیت مقوله‌های بنیادی آن نقد، با وضوح بسیار در این دست‌نوشته ظاهر می‌شود. رمزگشایی از سرمایه دشوارتر است و به آسانی موضوع سؤتفاهم‌های مختلف قرار می‌گیرد، از آن رو که به‌شکلی سفت‌وسخت به‌عنوان نقدی درون‌ماندگار ساختار یافته، نقدی که از نقطه‌نظری درون‌ماندگار به ابژه‌ی تحقیق‌اش اعمال شده است. به همین دلیل ممکن است مقوله‌های آن به‌عنوان مواردی ایجابی و نه انتقادی سوءتعبیر شوند. به این جهت، در بسیاری از مواقع/ابژه‌ی نقد مارکس را به‌منزله‌ی نقطه‌نظرش لحاظ کرده‌اند، مسئله‌ای که به آن باز خواهیم گشت. این امر در خواندن گروندریسه که ساختاری چنین خط‌کشی‌شده ندارد کمتر مشکل ایجاد می‌کند. از آنجایی که مارکس در این دست‌نوشته همچنان روی تحلیل مقوله‌ای‌اش کار می‌کرد، نیت راهبردی او بیش از سرمایه دست‌یافتنی است. بنابراین گروندریسه می‌تواند سرشت و هسته‌ی اصلی نقد اقتصاد سیاسی پخته‌ی مارکس را روشن کند. خوانش این نقد از طریق دست‌نوشته‌ی ۱۸۵۷-۸ می‌تواند در قیاس با آنچه درون چارچوب مارکسیسم سنتی ممکن است مبنایی برای نظریه‌ی انتقادی رضایت‌بخش‌تری از جهان معاصر فراهم کند.^۱

مارکسیسم سنتی

پیش از تفصیل این بحث با ارجاع به بعضی از بخش‌های مهم و تعیین‌کننده‌ی گروندریسه، اجازه دهید مختصراً معنای «مارکسیسم سنتی» در این مقاله را توضیح دهم. این عبارت به گرایش تاریخی خاصی در مارکسیسم اشاره ندارد، بلکه منظور به‌طور عام‌تر هر نوع تحلیل از سرمایه‌داری از منظر روابط طبقاتی ریشه‌دار در مالکیت خصوصی و به وساطت بازار است. روابط سلطه در آن اساساً بر حسب سلطه‌ی طبقاتی و استثمار فهمیده می‌شود. مشخصه‌ی سرمایه‌داری در این چارچوب تفسیری کلی، تضاد ساختاری رو به رشد میان روابط اجتماعی بنیادی جامعه (مالکیت خصوصی و بازار) و نیروهای تولید (شیوه‌ی تولید صنعتی) است. این نوع تحلیل، سوسیالیسم را اساساً بر حسب تملک جمعی شیوه‌های تولید و برنامه‌ریزی متمرکز در زمینه‌ی صنعتی می‌فهمد. به عبارت دیگر سوسیالیسم به‌منزله‌ی نوعی شیوه‌ی توزیع مفهوم‌پردازی می‌شود که عادلانه است و

^۱ بعضی از مباحثی که در این مقاله مطرح می‌شود را پیشتر در این کتاب بسط داده‌ام:

آگاهانه تنظیم می‌شود و با تولید صنعتی متناسب است (خود تولید صنعتی به منزله‌ی فرآیندی تکنیکی فهمیده می‌شود که ذاتاً از سرمایه‌داری مستقل است).

این فهم کلی به فهمی خاص از مقوله‌های بنیادی نقد اقتصاد سیاسی مارکس گره خورده است. برای مثال مقوله‌ی ارزش او عموماً به منزله‌ی تلاشی قلمداد شده است که نشان دهد کار مستقیم انسان همواره و همه‌جا خالق ثروت اجتماعی است که بازار آن را در سرمایه‌داری وساطت می‌کند. بر طبق چنین دیدگاهی، نظریه‌ی ارزش اضافی او نشان‌دهنده‌ی وجود استثمار در سرمایه‌داری است، به این ترتیب که نشان می‌دهد کار به تنهایی تولید اضافی را خلق کرده و سپس طبقه‌ی سرمایه‌دار آن را تصاحب می‌کند.

مبنای این تفسیر فهمی فراتاریخی از کار است به منزله‌ی فعالیتی که بین انسان‌ها و طبیعت وساطت می‌کند و به شیوه‌ای هدف‌مند ماده را تغییر شکل می‌دهد و یکی از شروط حیات اجتماعی است. بنا به چنین فهمی، «کار» به عنوان منشأ ثروت در همه‌ی جوامع فرض گرفته می‌شود و بدین سبب چیزی را به وجود می‌آورد که جهان‌شمول و حقیقتاً اجتماعی است. با این حال در سرمایه‌داری روابط تخصص‌گرایانه و تقسیم‌شده مانع درک کامل «کار» می‌شوند. از این رو رهایی در قالب فرمی اجتماعی تحقق می‌یابد که در آن «کار» فراتاریخی که از تحریفات بازار و مالکیت خصوصی آزاد شده است، به شکلی گشوده در مقام اصل تنظیم‌کننده‌ی جامعه ظاهر شود (البته این انگاره محدود به برداشتی از انقلاب سوسیالیستی به منزله «تحقق» پرولتاریا است). در این رویکرد «کار» نظرگاه نقد اقتصاد سیاسی را به دست می‌دهد.

درون چارچوب بنیادی «مارکسیسم سنتی» که شرحش رفت، گستره‌ی وسیعی از رویکردهای نظری، روش‌شناختی و سیاسی مختلف وجود داشته است. آبا وجود این، اگرچه تحلیل‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، تاریخی و فرهنگی قدرت‌مندی در این چارچوب پدید آمده است، محدودیت‌های آن مدت‌هاست که در مواجهه با تحولات تاریخی قرن بیستم مشخص شده است. به این دلیل، سر و کار داشتن با مرکزیت‌گریزناپذیر سرمایه‌داری در جهان امروز نیازمند مفهوم‌پردازی مجددی از سرمایه است که از چارچوب مارکسیستی سنتی جدا شود.

با نگاه به گذشته روشن می‌شود که پیکربندی اجتماعی/سیاسی/اقتصادی/فرهنگی هژمونی سرمایه به شکلی تاریخی تغییر کرده است، از مرکانتیلیسم به سرمایه‌داری لیبرال قرن نوزدهم و سرمایه‌داری فوردیستی

^۲ این رویکردها هر دو گرایش مسلط در تفاسیر مارکسیستی متأخر را نیز شامل می‌شود، یعنی ساختارگرایی و نظریه‌ی انتقادی. برای مثال آلتوسر نوعی نقد معرفت‌شناختی پیچیده و نافذ را از «ایدئالیسم کار» و مفهوم متعاقب آن یعنی ظهور انسان‌ها در هیئت سوزه صورت‌بندی کرد؛ او انگاره‌ی روابط اجتماعی به مثابه ساختار را مطرح کرد که نمی‌تواند به بین‌الادهانیت انسان‌شناختی تقلیل پیدا کند. با وجود این، تمرکز او بر مسئله‌ی تولید اضافی از منظر استثمار و نیز بُعد «مادی» و فیزیکی تولید، نهایتاً متناسب به فهمی سنتی از سرمایه‌داری است (Altusser and Balibar 1970: 145-54). لوکاچ و اعضای مکتب فرانکفورت که به دنبال پاسخی نظری به دگرگونی تاریخی سرمایه‌داری از فرم بازارمحور به فرمی بوروکراتیک و دولت‌محور بودند، به طور ضمنی کاستی‌های نظریه‌ای انتقادی از مدرنیته را تصدیق کردند که سرمایه‌داری را فقط برحسب شرایط قرن نوزدهمی‌اش تعریف کند، یعنی برحسب بازار و مالکیت خصوصی شیوه‌های تولید. اما از سوی دیگر خودشان به بعضی از فرض‌های همان نوع از نظریه محدود ماندند (نک Postone 1993: 71-120).

دولت‌محور قرن بیستم تا سرمایه‌داری جهانی نولیبرال معاصر. این امر نشان می‌دهد که سرمایه‌داری را نمی‌توان با هیچ یک از پیکربندی‌های تاریخی‌اش شناخت و پرسش از سرشت هسته‌ی بنیادی سرمایه‌داری در مقام فرمی از حیات اجتماعی یا به عبارت دیگر سرشت سرمایه را پیش روی ما قرار می‌دهد.

گروندریسه: هسته‌ی سرمایه‌داری

گروندریسه کمک می‌کند مفهوم پخته‌ی مارکس از هسته‌ی سرمایه‌داری و ماهیت غلبه‌ی تاریخی آن را به طریقی روشن کنیم که سمت و سوی ویرای محدودیت‌های تفسیر مارکسیستی سنتی داشته باشد. مارکس در بخشی بسیار مهم از دست‌نوشته با عنوان «تضاد میان بنیان تولید بورژوازی (ارزش به‌مثابه معیار) و تحولات آن» (Marx: 1973: 704؛ تأکید اول از من)، صراحتاً اشاره می‌کند که تلقی‌اش از هسته‌ی ذاتی سرمایه‌داری و آن تضاد بنیادی که امکان تاریخی یک فرم حیات اجتماعی پاسرمایه‌داری را پدید می‌آورد چیست. او این بخش را با این عبارت آغاز می‌کند که «مبادله‌ی کار زنده با کار عینی‌شده - به عبارت دیگر برنهادن کار اجتماعی در قالب تضاد میان سرمایه و کار مزدی - تحول نهایی رابطه‌ی ارزشی و تولید مبتنی بر ارزش است» (Marx 1973: 704). عنوان و جمله‌ی آغازین این بخش از گروندریسه متضمن این است که برای مارکس مقوله‌ی ارزش تجلی روابط اساسی تولید سرمایه‌داری است، آن روابط اجتماعی که به بنیادی‌ترین شکل سرمایه‌داری را در مقام فرمی از حیات اجتماعی تعریف می‌کنند. در عین حال مقوله‌ی ارزش بیان‌گر فرم معینی از ثروت است. بنابراین تحلیل ارزش باید بتواند هر دوی این وجوه را روشن کند. ارزش، در مقام فرمی از ثروت، عموماً به منزله‌ی یکی از مقولاتی فهمیده شده که بازار از طریق آن ثروتی که کار خلق کرده است را وساطت می‌کند. در عین حال وقتی مارکس در نقل قول بالا هنگام بررسی «رابطه‌ی ارزشی» از «مبادله» سخن می‌گوید، مبادله‌ای که به آن اشاره می‌کند نه از نوع گردش بلکه از جنس تولید است - «مبادله‌ی کار زنده با کار عینی‌شده». توصیف مارکس از ارزش به منزله‌ی «بنیان تولید بورژوازی» نشان می‌دهد که نباید آن را به‌عنوان مقوله‌ای از شیوه‌ی توزیع کالاها یا به عبارت دیگر به‌عنوان کوششی برای برقراری بازار اصطلاحاً خودتنظیم‌گر بفهمیم. بلکه باید آن را در وهله‌ی اول به‌منزله‌ی مقوله‌ای از خود تولید سرمایه‌داری دریابیم.

بنابراین در گروندریسه تحلیل مارکس از تضاد میان «روابط تولید» و «نیروهای تولید» در سرمایه‌داری با نوع تحلیل نظریه‌های مارکسیستی سنتی متفاوت است که به شکلی انتقادی بر شیوه‌ی توزیع (بازار، مالکیت خصوصی) متمرکز می‌شوند و تضاد را مابین حوزه‌های توزیع و تولید می‌بینند. او صراحتاً رویکردهایی را نقد می‌کند که دگرگونی تاریخی را بر حسب شیوه‌ی توزیع مفهوم‌پردازی می‌کنند و امکان دگرگونی شیوه‌ی تولید را در نظر نمی‌گیرند و به این منظور این عبارت جان استوارت میل را مثال می‌آورد که «قوانین و شرایط تولید ثروت همان ویژگی‌های حقایق فیزیکی را دارند... اما مسئله‌ی توزیع ثروت چنین نیست. در اینجا فقط نهادهای انسانی دخیل هستند». به عقیده‌ی مارکس چنین تفکیکی نادرست است: «قوانین و شرایط تولید ثروت و قوانین «توزیع ثروت» قوانین یکسان تحت فرم‌های متفاوت هستند، و هر دو تغییر می‌کنند و دستخوش

فرآیندهای تاریخی یکسانی می‌شوند؛ به این ترتیب فقط دقایقی از فرآیندی تاریخی هستند» (Marx 1973: 832).

اگرچه فرآیند تولید و روابط اجتماعی بنیادی سرمایه‌داری به هم وابسته‌اند، با این حال اولی را نمی‌توان با نیروهای تولید برابر دانست که نهایتاً با روابط تولید سرمایه‌داری در تضاد قرار می‌گیرند. در عوض باید خود فرآیند تولید را ذاتاً مرتبط با سرمایه‌داری دانست. به عبارت دیگر نقل قول‌های بالا متضمن این است که فهم مارکس از تضاد بنیادی سرمایه‌داری را نباید تضادی بین تولید صنعتی از یک سو و بازار و مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه از سوی دیگر درک کرد. این مسئله نیازمند بررسی بیشتری است.

هنگامی که مارکس از تولید مبتنی بر ارزش سخن می‌گوید، آن را به منزله‌ی شیوه‌ی تولیدی توصیف می‌کند که «حجم زمان کار مستقیم، یعنی کمیت کار استفاده‌شده، در مقام عامل تعیین‌کننده در تولید ثروت پیش فرض آن باشد و این پیش فرض همچنان به قوت خود باقی است» (Marx 1973: 704؛ تأکید از من). به عقیده‌ی مارکس ویژگی ارزش در مقام فرمی از ثروت این است که هزینه‌ی کار مستقیم انسان در فرآیند تولید که بر اساس زمان سنجیده می‌شود آن را می‌سازد. ارزش فرمی اجتماعی است که بر هزینه‌ی زمان کار مستقیم استوار است و در عین حال تجلی آن نیز هست. نزد مارکس این فرم درست در قلب سرمایه قرار دارد. ارزش در مقام مقوله‌ای از روابط اجتماعی بنیادی‌ای که سرمایه‌داری را می‌سازد، نشان می‌دهد که چه چیزی بنیاد اساسی تولید سرمایه‌داری است و به قوت خود باقی مانده. اما تولید مبتنی بر ارزش دینامیسمی را ایجاد می‌کند که باعث رخ نمودن تنش‌های فزاینده میان این بنیاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نتایج تحول تاریخی خودش می‌شود:

اما همچنان که صنعت بزرگ توسعه می‌یابد، خلق ثروت واقعی وابستگی کمتری به زمان کار و مقدار کار استفاده‌شده پیدا می‌کند و بیشتر به نیروی عواملی متکی می‌شود که در طی زمان کار در حرکت هستند، عواملی که «تأثیر نیرومندان»... هیچ تناسبی با زمان کار مستقیم صرف‌شده در تولیدشان ندارد بلکه به وضعیت کلی علوم و پیشرفت تکنولوژی وابسته است... ثروت واقعی دیگر خودش را در عدم تناسب گول‌پیکر میان زمان کار صرف‌شده و محصول اش آشکار می‌کند و نیز در عدم توازن کیفی میان کار که به انتزاع محض تقلیل یافته و نیروی فرآیند تولید زیر نظر کار.

(Marx 1973: 704-5)

تضاد میان ارزش و «ثروت واقعی» تضادی است میان فرمی از ثروت مبتنی بر «زمان کار و مقدار کار استفاده‌شده» و فرمی که وابسته به زمان کار بی‌واسطه نیست. این تضاد برای فهم نظریه‌ی ارزش مارکس و برداشت او از تضاد اساسی جامعه‌ی سرمایه‌داری مهم است. این تضاد به وضوح نشان می‌دهد که ارزش به ثروت

اجتماعی به طور عام اشاره ندارد، بلکه مقوله‌ای با خاصیت تاریخی و احتمالاً گذراست که گویا بنیاد جامعه‌ی سرمایه‌داری را در دست دارد. افزون بر این، ارزش صرفاً از مقوله‌ی بازار نیست، مقوله‌ای که شیوه‌ی تاریخی خاصی از توزیع ثروت اجتماعی را در دست دارد. چنین تفسیر بازارمحوری-که با موضع استوارت میل مبنی بر تغییرپذیری تاریخی شیوه‌ی توزیع و نه تولید ارتباط دارد- متضمن وجود فرمی فراتاریخی از ثروت است که در جوامع مختلف به شکل‌های مختلف توزیع می‌شود. اما به عقیده‌ی مارکس ارزش، فرم تاریخی خاصی از ثروت اجتماعی است و ذاتاً با شیوه‌ی تولید تاریخی خاصی نسبت دارد. این امر نشان می‌دهد که فرم‌های مختلف اجتماعی با فرم‌های مختلف ثروت پیوند دارند (بحث مارکس در اینجا نشان می‌دهد که فرم ثروت، فرم کار و خود بافت روابط اجتماعی در صورت‌بندی‌های اجتماعی گوناگون متفاوت است).

بسیاری از بحث‌هایی که درباره‌ی تحلیل مارکس از کار به‌منزله‌ی یگانه منشأ ارزش صورت گرفته است- چه مدافع و منتقد- تمایز او میان «ثروت واقعی» (یا «ثروت مادی») و ارزش را از قلم می‌اندازند. با این حال گروندریسه نشان می‌دهد که «نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار» مارکس نظریه‌ای درباره‌ی خصایص یگانه‌ی کار به طور عام نیست، بلکه تحلیلی از خاصیت تاریخی ارزش در مقام فرمی از ثروت است و به‌طور ضمنی تحلیلی از کار که مثلاً این فرم از ثروت را می‌سازد. در نتیجه بحث بر سر یا علیه نظریه‌ی ارزش مارکس به این شکل بی‌ربط است که گویا مراد از آن نظریه‌ی کاری مبتنی بر ثروت (فراتاریخی) بوده است، یا به عبارت دیگر بحث از آن به طریقی که گویا مارکس اقتصاد سیاسی نوشته است و نه نقد اقتصاد سیاسی.^۳ البته منظورمان این نیست که تفسیر مقوله‌ی ارزش مارکس به‌منزله‌ی یک مقوله‌ی تاریخی خاص اثبات می‌کند که تحلیل او از جامعه‌ی مدرن صحیح است؛ بلکه موجب این می‌شود که تحلیل مارکس در شرایط معین تاریخی خودش لحاظ شود و نه به گونه‌ای که انگار نوعی نظریه‌ی اقتصاد سیاسی فراتاریخی است، از آن نوعی که خود او به شدت نقد می‌کند.

این ملاحظات نشان می‌دهد که ارزش در چارچوب تحلیل مارکس، مقوله‌ای انتقادی است که خاصیت تاریخی فرم ثروت و ویژگی تولید سرمایه‌داری را آشکار می‌کند. پاراگرافی که در بالا از مارکس نقل شد نشان می‌دهد که به عقیده‌ی مارکس آن فرمی از تولید که بر ارزش مبتنی است به شکلی متحول می‌شود که رو به سوی نفی تاریخی احتمالی خود ارزش دارد. مارکس در تحلیلی که کاملاً با شرایط معاصر مرتبط می‌نماید، اظهار می‌کند که همزمان با تحولات تولید صنعتی سرمایه‌داری، ارزش در مقام معیار ثروت اجتماعی تناسبی کمتر و کمتر می‌یابد. او ارزش را، فرمی از ثروت که محدود به هزینه‌ی زمان کار بشری است، در تضاد با پتانسیل

^۳ جان الستر نمونه‌ای از چنین نگرشی را مطرح کرده است. او با رد «اینکه کارگران قابلیت مرموز برای خلق از دل هیچ دارند» نظریه‌ی ارزش و ارزش اضافی مارکس را چالش می‌کشد؛ او اظهار می‌کند که در عوض «توانایی انسان در بهره‌برداری از محیط زیست امکان تولیدی اضافی را می‌دهد که فراتر از هرگونه سطح مصرف مفروض قرار گیرد» (Elster 1985: 141). شکلی که الستر به مسئله‌ی خلق ثروت می‌پردازد، به طور ضمنی ارزش را مقوله‌ای فراتاریخی در نظر می‌گیرد و از این طریق تمایز مارکس میان «ارزش» و «ثروت واقعی» را محو می‌کند.

تولید ثروتِ غول‌آسای علم و تکنولوژیِ مدرن قرار می‌دهد؛ ارزش برحسبِ پتانسیلِ نظامِ تولیدی که آن را پدید می‌آورد منسوخ می‌شود. تحققِ آن پتانسیلِ الغایِ ارزش را ضروری می‌کند.

البته این امکانِ تاریخیِ ابدأً به این معنا نیست که برمبنایِ شیوه‌ی تولیدِ صنعتیِ موجود بتوان به انبوه هر چه بیشتری از کالاها رسید و بتوان آن‌ها را عادلانه‌تر توزیع کرد. منطقِ تضادِ فزاینده میانِ «ثروتِ واقعی» و ارزش که در راستایِ امکانِ جایگزینیِ اولی به جایِ دومی که فقط فرمِ خاصی از ثروتِ اجتماعی است پیش می‌رود، متضمنِ امکانِ فرآیندِ تولیدِ متفاوتی برمبنایِ ساختارِ کارِ اجتماعیِ جدیدتر و رهایی‌بخش‌تری نیز هست:

کار دیگر چندان جزئی در فرآیندِ تولید به نظر نمی‌رسد؛ بلکه انسان‌ها بیشتر به ناظر و تنظیم‌کننده‌ی خودِ فرآیندِ تولید بدل می‌شوند... او به جایِ اینکه بازیگرِ اصلیِ فرآیندِ تولید باشد به حاشیه‌ی آن گام می‌گذارد. در این دگرگونی دیگر کارِ مستقیمِ انسان که خودش مجریِ آن باشد و زمانی که طیِ آن مشغولِ کار است سنگِ بنایِ عظیمِ تولید و ثروت نیست، بلکه تملکِ نیرویِ تولیدِ کلیِ خودِ او، فهمِ او از طبیعت و سروریش بر آن به دلیلِ حضورش در مقامِ پیکره‌ای اجتماعی و به عبارتی تحولِ فردِ اجتماعیِ این سنگِ بنا را می‌سازد. دزدیِ زمانِ کارِ از خودبیگانه که ثروتِ کنونی بر آن استوار است در مواجهه با بنیانِ جدید که خود مخلوقِ صنعتِ بزرگ است حقیر می‌نماید.

(Marx 1973: 705؛ تأکیدِ دوم از من).

این بخش از گروندریسه به خوبی روشن می‌کند که نزدِ مارکس غلبه بر سرمایه‌داری مستلزمِ الغایِ ارزش به‌عنوانِ فرمِ اجتماعیِ ثروت است که لازمه‌ی آن نیز غلبه بر شیوه‌ی معینِ تولیدی است که تحتِ سرمایه‌داری توسعه یافته. زمانِ کارِ دیگر نمی‌تواند معیارِ ثروت باشد و تولیدِ ثروتِ دیگر در درجه‌ی نخست متأثر از کارِ مستقیمِ انسان در فرآیندِ تولید نخواهد بود؛ «به محضِ اینکه کار در فرمِ مستقیمِ دیگر منشأ ثروت نباشد، زمانِ کارِ نیز دیگر نمی‌تواند معیارِ ثروت باشد و نباید هم باشد و از این رو ارزشِ مبادله‌ای [دیگر نباید معیارِ ارزشِ مصرفی باشد]» (Marx 1973: 705).

به عبارتِ دیگر مارکس روابطِ اجتماعیِ اساسیِ سرمایه‌داری، فرمِ ثروت‌اش و فرمِ مادیِ تولیدش را به‌منزله‌ی اموری وابسته به هم تحلیل می‌کند؛ در تحلیلِ او تولیدِ مبتنی بر ارزش، شیوه‌ی تولیدِ بر پایه‌ی کارِ مزدی و تولیدِ صنعتیِ مبتنی بر کارِ پرولتری ذاتاً به هم مرتبط هستند. به این ترتیب منسوخ‌شدنِ فزاینده‌ی ارزش به معنیِ منسوخ‌شدنِ فزاینده‌ی فرآیندِ تولیدِ صنعتی نیز هست که تحتِ سرمایه‌داری توسعه یافته است. به عقیده‌ی مارکس غلبه بر سرمایه‌داری مستلزمِ دگرگونیِ بنیادیِ شکلِ مادیِ تولید و شیوه‌ی کارکردنِ مردم است.

با وجود این، بنا به نظرِ مارکس جامعه‌ی سوسیالیستی به شکلِ اتوماتیک و در نتیجه‌ی یک تحولِ تاریخی خطی و تکاملی ظهور نمی‌کند. دگرگونی ریشه‌ای فرآیندِ تولید که در بالا به اختصار شرح دادیم، پی‌آمدی شبه اتوماتیک از توسعه‌ی علم و دانشِ تکنیکی یا شیوه‌ی کاربرد آن نیست. بلکه یک/مکان است که از دلِ تضادِ اجتماعی ذاتیِ رو به رشد پدید می‌آید. اگرچه جریانِ تحولِ سرمایه‌داری امکانِ ساختارِ کارِ اجتماعیِ جدید و رهایی‌بخشی را ایجاد می‌کند، تحققِ کلیِ آن تحتِ سرمایه‌داری ناممکن است.

سرمایه خودش تضادِ متحرک است، به [این] معنا که از یک سو می‌کوشد زمانِ کار را به حداقل کاهش دهد در حالی که از سویِ دیگر زمانِ کار را یگانه معیارِ و سرچشمه‌ی ثروت می‌داند. از این رو زمانِ کار را در فرمِ لازم کم می‌کند تا در فرمِ اضافی افزایش دهد و به این ترتیب زمانِ لازم را مشروط به معیارِ رو به رشدِ زمانِ اضافی می‌کند.

(Marx 1973: 706)

در اینجا نمی‌توانیم به طورِ کامل به مسئله‌ی ساعتِ کارِ «لازم» و «اضافی» بپردازیم. با این حال باید اشاره کنیم که به عقیده‌ی مارکس، اگرچه سرمایه‌داری به این گرایش دارد که نیروهای تولیدِ قدرتمندی را توسعه دهد که پتانسیلِ از دور خارج کردنِ سازمانِ تولیدِ مبتنی بر هزینه‌ی زمانِ کارِ مستقیم را دارند، ساختارِ آن به گونه‌ای است که اجازه‌ی تحققِ کاملِ این پتانسیل را نمی‌دهد. تنها فرمِ ثروتی که سرمایه را شکل می‌دهد، فرمی است که بر هزینه‌ی ساعتِ کارِ مستقیم استوار است. بنابراین، علی‌رغمِ ناسازگاریِ ارزش درمقامِ معیارِ و ثروتِ مادی، ارزش به سادگی با فرمِ جدیدی از ثروت جایگزین نمی‌شود. بلکه به عقیده‌ی مارکس پیش‌شرطِ ساختاریِ جامعه‌ی سرمایه‌داری باقی می‌ماند (هرچند این مسئله چنانکه او در سرتاسرِ سرمایه تأکید می‌کند چندان عریان نیست).

مارکس بر مبنایِ مقوله‌هایِ ارزش، کالا و سرمایه، نشان می‌دهد که نوعی دینامیسمِ تحولیِ ذاتیِ معرفِ سرمایه‌داری است. با این حال چنین دینامیسمی محدود به سرمایه‌داری باقی می‌ماند؛ نمی‌تواند از خودش فراتر برود. این دینامیسم و محدودیت‌هایش هر دو بر مقوله‌ها استوار هستند؛ آن‌چه از منظرِ تولیدِ ثروتِ مادی «اضافی» می‌نماید، برایِ سرمایه به شکلِ ساختاریِ «لازم» باقی می‌ماند. سرمایه‌داری امکانِ نفیِ خودش را پدید می‌آورد، اما به شکلِ اتوماتیک به چیزیِ دیگر تکامل پیدا نمی‌کند. اینکه هزینه‌ی زمانِ کارِ مستقیمِ انسان امری مرکزی و حیاتی برایِ سرمایه باقی می‌ماند آن هم علی‌رغمِ منسوخ‌شدنش با تحولاتِ سرمایه،

⁴ معنی اینکه ارزش نزد مارکس مقوله‌ای از ثروت به طورِ عالم نیست بلکه مخصوصِ فرمِ ثروت و روابطِ اجتماعی در قلبِ مدرنیته‌ی سرمایه‌داری است را متفکرانِ مختلف و ناهمگونی از قبیلِ یورگن هابرماس، دانیل بل و آنتونیو نگری سوءتعبیر کرده‌اند. هم هابرماس و هم بل در اوایلِ دهه‌ی ۱۹۷۰ اظهار کردند که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار به شکلِ تاریخی تغییر کرده است و جامعه‌ی معاصر نیاز به «نظریه‌ی ارزش مبتنی بر علم و تکنولوژی» دارد. به این ترتیب هر دوی آن‌ها تمایزِ مارکس میانِ ارزش و «ثروتِ واقعی» و دینامیسمی دیالکتیکی که او بسط داد را محو کرده‌اند (Habermas 1973: 222-9)؛ (Bell 1973: xiv). نظرِ نگری این بود که توصیفِ مارکس در گروندریسه از سازماندهی تولیدِ پاسرمایه‌داری که در بالا شرح دادم، درواقع توصیفی از سرمایه‌داریِ معاصر است که دیگر مبتنی بر قانونِ ارزش نیست و «قانونِ فرمان» بر آن حاکم است (Negri 1989: 144ff). چنین موضعی به طورِ ضمنی منطقی خطی از تاریخ را جایگزینِ تحلیلِ دیالکتیکیِ مارکس از حدِ لازم و حدِ مازاد می‌کند.

منجر به تنشی درونی می‌شود. همان‌طور که در کتاب *زمان، کار، و سلطه‌ی اجتماعی* توضیح داده‌ام، مارکس سرشت تولید صنعتی و روند تکاملی آن را با ارجاع به این تنش تحلیل می‌کند (Postone 1993: 307-66).

قطعاتی که از گروندریسه نقل کردیم نشان می‌دهد که برداشت مارکس از تضاد ساختاری در سرمایه‌داری نباید بی‌واسطه با آنتاگونیسم اجتماعی، مثلاً نزاع طبقاتی، یکسان انگاشته شود. همچنین روشن می‌کند که فهم مارکس از تضاد سرمایه‌داری به طور بنیادی به تضاد بین مالکیت خصوصی و تولید اجتماعی شده اشاره ندارد.^۵ بنابراین برداشت او اساساً با برداشت مارکسیسم سنتی متفاوت است. مارکس در گروندریسه تضاد سرمایه‌داری را به منزله‌ی تضادی میان فرآیند تولید و ارزش یا به عبارت دیگر بین تولید در سرمایه‌داری و روابط اجتماعی سرمایه‌داری تحلیل نمی‌کند. بلکه فرض او این است که دومی اولی را شکل داده است؛ تولید در سرمایه‌داری «شیوه‌ی تولید مبتنی بر ارزش» است. مارکس با چنین برداشتی است که در نوشته‌های بعدی‌اش صراحتاً به شیوه‌ی تولید صنعتی تحت عنوان «فرم تولید خاص سرمایه‌داری...» (و همچنین تکنولوژیکی) اشاره می‌کند (Marx 1994: 428). این فرازهای گروندریسه متضمن این است که فرم مادی تولید با غلبه بر سرمایه‌داری دگرگون می‌شود. همچنین این تصور را مردود می‌کند که نظریه‌ی انتقادی مارکس فرمی از جبرگرایی تکنولوژیکی تکاملی است. برعکس، او با تکنولوژی و فرآیند تولید به منزله‌ی اموری ساخته‌ی اجتماع برخورد می‌کند؛ اموری که ارزش به آن‌ها شکل داده است. بنابراین نباید آن‌ها را به سادگی با «نیروهای تولید» که در تضاد با روابط اجتماعی سرمایه‌داری قرار می‌گیرند یکسان دانست. با این حال اگرچه تکنولوژی و فرآیند تولید را سرمایه‌داری شکل می‌دهد، آن‌ها تضادی نیز دربردارند. تحلیل مارکس بین فعلیت فرم تولید که ارزش آن را ساخته است با پتانسیل آن فرق می‌گذارد - پتانسیلی که زمینه‌ی امکان فرم جدیدی از تولید را فراهم می‌کند. این تمایز نهایتاً در سرشت متناقض روابط سرمایه‌داری ریشه دارد که مارکس در سرمایه بنیان آن را در خصلت دوگانه‌ی مقوله‌های زندگی اجتماعی سرمایه‌داری مدرن می‌داند.

عبارت‌هایی که نقل کردیم روشن می‌کند که وقتی مارکس در گروندریسه غلبه بر تناقض‌های سرمایه‌داری را توصیف می‌کند و می‌گوید «توده‌ی کارگران باید خودشان کار اضافی‌شان را تصاحب کنند» (Marx 1973: 708)، فقط به خلع مالکیت خصوصی و استفاده از تولید اضافی به شیوه‌ای عقلانی‌تر، عادلانه‌تر و کارآمدتر اشاره نمی‌کند. تملکی که او از آن سخن می‌گوید کاربست متقابل پتانسیل موجود در تولید سرمایه‌داری پیشرفته در خود فرآیند تولید را نیز دربرمی‌گیرد. آن نظام تولید اجتماعی که در آن ثروت از طریق تملک زمان کار مستقیم خلق می‌شود و کار کارگران چرخ‌دنده‌ی ساز و برگ تولیدی آن است می‌تواند برچیده شود. به عقیده‌ی مارکس این دو وجه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صنعتی به هم وابسته هستند. از این رو غلبه بر

^۵ این نظر که تضاد ذاتی سرمایه‌داری نزد مارکس ساختاری است و صرفاً به آنتاگونیسم اجتماعی اشاره ندارد را آنتونیو گیدنز نیز مطرح کرده است. با این حال او این تضاد را مابین مالکیت خصوصی و تولید اجتماعی شده قرار می‌دهد، به عبارت دیگر بین روابط توزیع بورژوازی و تولید صنعتی (Giddens 1979: 135-41).

سرمایه‌داری، چنان‌که در گروندریسه مطرح شده است، به طور ضمنی دربرگیرنده‌ی هر دو وجه فرمی و مادی شیوه‌ی تولید مبتنی بر کار مزدی است. لازمه‌ی این اتفاق برچیده‌شدن نظامی از توزیع است که بر پایه‌ی مبادله‌ی نیروی کار در مقام کالا با دستمزدی که خودش شیوه‌های مصرف را در پی دارد استوار است؛ در عین حال مستلزم برچیده‌شدن نظامی از تولید است که بر پایه‌ی کار پرولتری بنا شده، یعنی بر اساس کار یک‌جانبه و تقسیم‌شده که خصلت تولید صنعتی سرمایه‌داری است. بنابراین با توجه به ساختار کار اجتماعی، تضاد مارکسی را باید به‌منزله‌ی تضادی فهمید بین نوع کاری که مردم تحت سرمایه‌داری انجام می‌دهند با نوع کاری که می‌توانند در صورت برچیده‌شدن ارزش انجام دهند. این اتفاق در صورتی رخ می‌دهد که پتانسیل تولیدی توسعه‌یافته تحت سرمایه‌داری متقابلاً به‌منظور آزادی مردم از ساختارهای بیگانه‌شده‌ای استفاده شود که کار خود آن‌ها مسبب آن بوده است. غلبه بر سرمایه‌داری به هیچ وجه مستلزم تحقق پرولتاریا نیست، بلکه لازمه‌ی آن برچیده‌شدن کار پرولتری است. آزادی کار مستلزم آزادی از کار از خودبیگانه است.

این تفسیر با ایجاد مبنایی برای نقدی تاریخی از فرم انضمامی تولید در سرمایه‌داری (و همچنین وساطت و سلطه‌ی انتزاعی که مقوله‌های ارزش و سرمایه نمود آن هستند) نوری بر این حکم مارکس می‌افکند که صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری بر پایان پیش‌تاریخ جامعه‌ی بشری مهر می‌زند (Marx 1987: 264). انگاره‌ی غلبه بر کار پرولتری متضمن این است که «پیش‌تاریخ» را باید اشاره به صورت‌بندی‌هایی اجتماعی بدانیم که در آن‌ها تولید اضافی معمول وجود دارد و اساساً بر کار مستقیم انسان استوار است. این ویژگی در همه‌ی جوامعی مشترک است که تولید اضافی را بردگان، دهقان‌ها یا کار مزدی خلق می‌کند. با این حال به عقیده‌ی مارکس صورت‌بندی مبتنی بر کار مزدی دینامیسم بی‌همتایی دارد که امکانی تاریخی را به وجود می‌آورد تا تولید اضافی مبتنی بر کار بشری در مقام عنصر درونی فرآیند تولید مغلوب شود. صورت‌بندی اجتماعی جدیدی می‌تواند خلق شود که در آن «کار اضافی توده‌ها دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نیست، همانطور که کار نکردن عده‌ای/ اندک مانع توسعه‌ی نیروهای کلی مغز انسان نیست» (Marx 1973: 705).

بنابراین نزد مارکس پایان پیش‌تاریخ دال بر غلبه‌ی تقابل میان کار یدی و فکری است. با این حال نمی‌توان صرفاً با آمیختن کار یدی و فکری موجود بر این تقابل غلبه کرد. تلقی مارکس از تولید در گروندریسه متضمن این است که نه تنها تفکیک این دو شیوه‌ی کار، بلکه ویژگی‌های معین هر کدام از آن‌ها نیز ریشه در فرم تولید موجود دارد. فقط در صورتی می‌توان بر تفکیک آن‌ها فائق آمد که شیوه‌های موجود کار یدی و فکری هر دو دگرگون شود، به عبارت دیگر با ساختن تاریخی ساختار و سازمان اجتماعی جدیدی از کار. طبق نظر مارکس چنین ساختاری در صورتی ممکن می‌شود که تولید اضافی دیگر لزوماً بر کار مستقیم انسان استوار نباشد. بنابراین بخشی از گروندریسه که درباره‌ی تناقضات بنیادی سرمایه است نشان می‌دهد که نظریه‌ی انتقادی مارکس را اساساً باید به‌منزله‌ی نقدی از کار در سرمایه‌داری بفهمیم و نه نقدی از سرمایه‌داری از نظرگاه کار (مانند مارکسیسم سنتی). چنین نگاهی اثرات گسترده‌ای بر درک سرمایه می‌گذارد و تمایزی بنیادی میان نقد اقتصاد سیاسی مارکس و سوءتعبیر رایج از آن به‌منزله‌ی اقتصاد سیاسی انتقادی ترسیم می‌کند. البته

توضیح کامل چینی خوانشی از سرمایه بر مبنای گروندریسه در چارچوب این مقاله ممکن نیست. با این حال برای ترسیم خطوط کلی چنین خوانشی مهم است که نخست مختصراً به یکی دیگر از بخش‌های مهم گروندریسه بپردازیم تحت عنوان «روش اقتصاد سیاسی» (Marx 1793: 100-8).

گروندریسه: مقوله‌های مارکس

مارکس در این بخش با مسئله‌ی نقطه‌ی عزیمتی مناسب برای تحلیل انتقادی‌اش دست و پنجه نرم می‌کند. او روشن می‌کند که مقوله‌های تحلیلش را نباید درون مناسبات محدود اقتصاد فهمید. بلکه آن‌ها «بیان‌گر فرم‌های وجود هستند [Daseinsformen]، تعینات هستی [Existenzbestimmungen]... این جامعه‌ی خاص» (Marx 1973: 106). آن‌ها در آن واحد هم فرم‌های سوژکتیویته هستند و هم فرم‌های ابژکتیویته؛ بیان‌گر «آن چیزی هستند که هم در ذهن مفروض است و هم در واقعیت» (Marx 1973: 106). به عبارت دیگر مقوله‌های مارکس قرار است ابعاد اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی فرم زندگی سرمایه‌داری مدرن را درهم تنیده و به شکلی ذاتی فراچنگ آورد، ابعادی که غالباً رابطه‌شان حادث و غیر ذاتی تلقی می‌شود. این رویکرد مقوله‌ای، فهم روابط سوژکتیویته و ابژکتیویته‌ی اجتماعی از نقطه‌نظر الگویی زیربنایی/روبینایی را رد می‌کند.^۶

علاوه بر این مارکس تأکید می‌کند که مقوله‌های نقد او خاصیتی تاریخی دارند. حتی مقوله‌هایی که فراتاریخی به نظر می‌رسند و در واقع نیز نقشی متقدم‌تر در تاریخ ایفا می‌کنند- نظیر پول و کار- فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که به طور کامل توسعه پیدا می‌کنند و شکل واقعی خودشان را می‌یابند (Marx 1973: 103)

این مثال از کار به شکل قابل توجهی نشان می‌دهد که چگونه حتی انتزاعی‌ترین مقوله‌ها علی‌رغم اینکه برای همه‌ی دوران‌ها معتبر هستند، به دلیل خاص بودن این انتزاع خودشان نیز محصول روابط تاریخی هستند و اعتبار کامل‌شان را فقط درون این روابط تاریخی کسب می‌کنند.

(Marx 1973: 105)

به بیان دیگر مقولات انتزاعی با همه‌ی سادگی‌شان «مدرن هستند... همچنان که روابط سازنده‌ی این انتزاع ساده نیز مدرن هستند» (Marx 1973: 103).

^۶ گئورگ لوکاج، تئودور آدورنو و آلفرد سون-رتل علی‌رغم همه‌ی تفاوت‌های‌شان خصلت سوژکتیو/ابژکتیو مقوله‌های مارکس را تصدیق کرده و به این ترتیب از شاکله‌ی زیربناروینا گذر کردند.

از آنجایی که مقوله‌ها توأم با تحول کامل‌شان خاصیتی تاریخی دارند،

این... نشدنی و اشتباه است که مقوله‌های اقتصادی را در توالی یکنواختی در پی همدیگر ردیف کنیم که گویی قطعیت تاریخی دارند... بلکه روابط آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی است که توالی‌شان را معین می‌کند و این دقیقاً برعکس... آن چیزی است که با تحول تاریخی منطبق است.

(Marx 1973: 107)

تحلیل انتقادی در عوض باید با چیزی آغاز کند که برای ابژه‌اش اساسی‌ترین است. در جامعه‌ی بورژوازی «سرمایه نیروی اقتصادی تماماً مسلط است» و بنابراین «باید هم نقطه‌ی شروع و هم نقطه‌ی پایان باشد» (Marx 1973: 107).

تأکید مارکس بر خاصیت تاریخی ابژه‌ی تحقیق ذاتاً با مسئله‌ی نقطه‌ی شروع تحلیل انتقادی‌اش پیوند خورده است. مارکس از زمان *ایدئولوژی آلمانی* بر ساخت اجتماعی و تاریخی فرم‌های آگاهی تأکید کرده است، موضعی که آن را در *گروندریسه* با اشاره به خصلت ابژکتیو/سوبژکتیو مقوله‌های ساختارمند جامعه‌ی سرمایه‌داری به پیش می‌برد. این امر متضمن این است که هیچ موضعی از جمله موضع خود مارکس دلالتی فراتاریخی و جهان‌شمول ندارد. با وجود این، نسبی‌شدن تاریخی تفکر به این معنا نیست که نظریه‌ای معتبر ناممکن باشد؛ نظریه‌ای با خاصیت تاریخی می‌تواند به خوبی با ابژه‌اش متناسب باشد. این امر مستلزم این است که نظریه خودارجاع باشد: باید بتواند شرایط امکان خودش را با همان مقوله‌هایی توضیح دهد که ابژه‌هایش را با آن‌ها فراچنگ می‌آورد، به عبارت دیگر باید بتواند زمینه‌ی خودش را توضیح دهد.

افزون بر این، خاصیت تاریخی نظریه صرفاً مربوط به مسئله‌ی محتوا نیست، بلکه فرم را نیز شامل می‌شود؛ فرم آن نباید خاصیت تاریخی نظریه را نقض کند. نظریه نمی‌تواند خودش را در فرمی فراتاریخی عرضه کند، مثلاً در مقام «روشی» جهان‌شمول که به‌سادگی بر ابژه‌های متنوعی اعمال شود، ابژه‌هایی که صرفاً رابطه‌ای حادث با آن دارند. بلکه خاصیت تاریخی نظریه مستلزم این است که مفهوم، مفهوم ابژه‌اش باشد (خالی از کنایه نیست که فقط وقتی نظریه خاصیت تاریخی خودآگاهانه و خودارجاع داشته باشد این حکم ظاهراً فراتاریخی هگلی اعتبار خود را کسب می‌کند).

بنابراین نقطه‌ی عزیمت تحلیل انتقادی نمی‌تواند بر شیوه‌ای دکارتی استوار شود، یعنی بر حقیقتی علی‌الظاهر تردیدناپذیر و با اعتباری فراتاریخی. بلکه نقطه‌ی عزیمت باید خاصیتی تاریخی داشته باشد، باید هسته‌ی یک تحلیل متعین تاریخی باشد از صورت‌بندی تاریخی خاصی که بستر آن تحلیل است. اگر هگل در *علم منطق* درگیر مسئله‌ی نقطه‌ی عزیمت برای طرح علم منطقی بود که منطق دیگری پیش‌فرض‌اش نباشد یا به عبارت دیگر در پی مبنایی خارجی بود برای آن چیزی که به دنبال اثبات‌اش است، مارکس درگیر با مسئله‌ی نقطه‌ی عزیمتی با خاصیتی تاریخی برای یک نظریه‌ی اجتماعی انتقادی بود که مبنای آن خارج از ابژه/بسترش نباشد.

از آنجایی که چنین نقطه‌ی عزیمتی نمی‌تواند بر هیچ نوع گزاره‌ی فراتاریخی معتبری استوار شود، صرفاً می‌تواند به صورتی درون‌ماندگار پذیرفتنی بنماید. این درون‌ماندگاری در جریان بسط‌یافتن نقطه‌ی عزیمت محقق می‌شود که به موجب آن هر لحظه‌ای که به توالی بسط می‌یابد به شکلی گذشته‌نگر لحظه‌ی ماقبل خود را تصدیق می‌کند. و در واقع سرمایه به این شکل ساختار یافته است. مقوله‌هایی که بحث با آنها آغاز می‌شود، برای مثال کالا، ارزش، ارزش مصرف، کار انتزاعی، کار انضمامی، فقط با بسط‌یافتن متعاقب تحلیل تصدیق می‌شوند. مقوله‌هایی که در فصل نخست سرمایه ظاهراً به شکلی فراتاریخی «بنیان شده‌اند» را باید با رجوع به چارچوب شیوه‌ی طرح به‌شدت درون‌ماندگار مارکس بفهمیم که نقطه‌نظری بیرون از ابژه‌اش اتخاذ نمی‌کند. اگر مسئله را به این شکل بفهمیم، متوجه می‌شویم چیزی که در ظاهر امر زمینه‌سازی فراتاریخی (مثلاً از ارزش) به نظر می‌رسید، در واقع شیوه‌ای است که فرم‌های سوژکتیو/اژکتیو، خودشان را عرضه می‌کنند؛ تحشیه‌ای است بر تفکر که در مرزهای ساختاریابی فرم‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن باقی می‌ماند.

سرمایه در پرتو گروندریسه

در این نقطه می‌توانیم بر مبنای ملاحظاتی که تا اینجا بسط دادیم، خطوط کلی خوانشی از سرمایه را ترسیم کنیم. چنان‌که مشهور است، نقطه‌ی عزیمت سرمایه کالا است. با عطف توجه به گروندریسه اکنون مشهود است که در اینجا مقوله‌ی کالا به کالاهای اشاره ندارد که ممکن است در بسیاری از جوامع وجود داشته باشد. در عین حال بیان‌گر یک مرحله‌ی تاریخی (موهوم) از «تولید ساده‌ی کالا» هم نیست که به ادعای برخی پیش از سرمایه‌داری وجود داشته است. بلکه در اینجا مقوله‌ی کالا خاصیتی تاریخی دارد. معرف بنیادی‌ترین فرم اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری است، فرمی که مارکس از آن به سمت بسط جنبه‌های اساسی و کیفیت پویای این جامعه حرکت کرد. ویژگی‌های این فرم را نیز - که برای مثال همزمان ارزش و ارزش مصرفی است - باید با خاصیتی تاریخی فهمید (Marx 1996: 84, 87).

به عقیده‌ی مارکس کالا، درمقام فرمی از روابط اجتماعی، امری خاص است: کار آن را ساخته است. در نتیجه ضرورتاً در فرمی عینی‌شده موجودیت می‌یابد و دارای ویژگی دوگانه‌ای است، از یک سو درمقام فرمی از وساطت اجتماعی و از سوی دیگر درمقام محصول، ارزش و ارزش مصرفی. برداشت مارکس از خاصیت تاریخی کار، شالوده‌ی این بحث است. او تأکید می‌کند که کار در سرمایه‌داری «خصلتی دوگانه» دارد: هم «کار انضمامی» است و هم «کار انتزاعی» (Marx 1996: 51-6). «کار انضمامی» به فعالیت‌هایی طاق‌فرسا اشاره دارد که بین کنش متقابل انسان و طبیعت وساطت می‌کند. اگرچه فقط در سرمایه‌داری است که همه‌ی چنین فعالیت‌هایی به‌منزله‌ی گونه‌هایی از فعالیت‌های فراگیر تلقی می‌شوند - کار (انضمامی) - و همه‌ی محصولات به‌شکلی یکسان درمقام ارزش‌های مصرفی دسته‌بندی می‌شوند، این نوع فعالیت واسطه‌گر امری فراتاریخی است؛ در همه‌ی جوامع وجود دارد. بعد ارزش مصرفی کالا به لحاظ تاریخی منحصر به سرمایه‌داری نیست. اما این امر متضمن این است که بعد ارزشی کالا و کاری که آن را می‌سازد خاصیتی تاریخی دارد. بنابراین «کار

انتزاعی» به طور کلی کار انضمامی نیست، بلکه مقوله‌ای متفاوت و با خاصیت تاریخی است. همان‌طور که در زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی توضیح داده‌ام، این امر دال بر این است که کار در سرمایه‌داری کارکرد اجتماعی یکتایی دارد که وابستگی ذاتی به فعالیت کاری به معنای عام آن ندارد (Postone 1993: 84). بلکه کاری که کالا در آن تعیین‌کننده است با شیوه‌هایی شبه‌ابژکتیو پیش می‌رود که از طریق آن محصولات سایر کارگران حاصل می‌شود (Marx 1996: 84). کالا فرمی جدید از وابستگی متقابل را وساطت می‌کند که در آن کار مردم یا محصولات کاری در قالب شیوه‌هایی شبه‌ابژکتیو برای دستیابی به محصولات سایرین عمل می‌کند. اما کار و محصولات آن با چنین شیوه‌های شبه‌ابژکتیوی، خود مانع دستیابی به محصولات سایرین در روابط عریان اجتماعی می‌شوند.

به این ترتیب در آثار پخته‌ی مارکس انگاره‌ی مرکزیت ذاتی کار در زندگی اجتماعی، خاصیتی تاریخی دارد. نباید چنین برداشت شود که تولید مادی اساسی‌ترین بُعد زندگی اجتماعی به طور عام یا حتی سرمایه‌داری به طور خاص است. بلکه اشاره به این است که کار در سرمایه‌داری فرمی از وساطت را با خاصیت تاریخی می‌سازد که ویژگی بنیادی آن جامعه است. با این حال این فعالیت واسطه‌گر، خصلتی نیست که وابستگی ذاتی به فعالیت کاری داشته باشد. در نتیجه چنین نمودی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. در عوض، هنگام تحلیل کالا بُعد به لحاظ تاریخی خاص آن، یعنی ارزش، بی‌هیچ قید و شرطی ساخته و پرداخته‌ی کار به نظر می‌آید-«هزینه‌ی مغز، اعصاب و عضله‌های انسان» (Marx 1996: 54). به عبارت دیگر کارکرد به لحاظ تاریخی خاص و واسطه‌گر اجتماعی کار در سرمایه‌داری به منزله‌ی کار انضمامی فراتاریخی به نظر می‌آید، یعنی به منزله‌ی ذاتی هستی‌شناختی و نه فرمی با خاصیت تاریخی. این فرم هستی‌شناختی که عملکرد کار را به لحاظ تاریخی بی‌همتا و برساخته‌ی اجتماع نمود می‌دهد تعیین بنیادی آن چیزی است که مارکس از آن به‌عنوان فرم‌های بتواره‌ی سرمایه‌داری یاد می‌کند؛ شالوده‌ی همه‌ی رویکردهایی است که نقش برساخته‌ی اجتماع کار در سرمایه‌داری را فراتاریخی می‌کنند، چه اشکال ایجابی آن (مانند اقتصاد سیاسی کلاسیک و مارکسیسم سنتی) و چه سلبی (مانند دیالکتیک روشنگری).

بنابراین به عقیده‌ی مارکس کار در سرمایه‌داری نه تنها کنش متقابل بشر و طبیعت را وساطت می‌کند، بلکه واسطه‌ی اجتماعی از نظر تاریخی خاصی نیز می‌سازد. از این رو اشکال عینی آن (کالا، سرمایه) هم محصولات کار انضمامی و هم فرم‌های عینی‌شده‌ی وساطت اجتماعی هستند. طبق این تحلیل آن نوع روابط اجتماعی که به بنیادی‌ترین شکل، معرف حیات اجتماعی سرمایه‌داری هستند نوعاً تفاوت بسیاری با روابط اجتماعی کیفیتاً خاص و عریان دارند، نظیر روابط خویشاوندی که معرف دیگر فرم‌های حیات اجتماعی هستند. آن نوع فرم‌های بنیادی روابط اجتماعی که برساخته‌ی سرمایه‌داری هستند، به شکل عجیبی شبه‌ابژکتیو و صوری هستند و خصیصه‌ی آن‌ها تقابل دوگانه‌ی بُعد انتزاعی، عمومی و همگن با بُعد انضمامی، خاص و مادی است (هر دوی این ابعاد طبیعی به نظر می‌رسند و نه اجتماعی).

این فرم از وساطت که خاصیتی تاریخی دارد، متشکل از فرم‌های کنش متعین است اما به چیزی شبه مستقل از آن کنش‌ها بدل می‌شود. نتیجه‌ی آن فرم جدیدی از سلطه‌ی اجتماعی است که مردم را بیش از پیش تحت انقیاد ضرورت‌ها و محدودیت‌های «عقلانی» غیر شخصی قرار می‌دهد، انقیادی که نمی‌توان آن را از منظر سلطه‌ی انضمامی به درستی فهمید که گروه‌بندی‌های اجتماعی نظیر طبقه یا کارگزارهای نهادی دولت یا اقتصاد در آن دخیل هستند. همانند مفهوم پردازی فوکو از قدرت، این فرم از سلطه جایگاه معینی ندارد و به هیچ وجه اجتماعی نمی‌نماید. با این حال امری ایستا نیست، بلکه به لحاظ زمانی دینامیک است. مارکس در سرمایه خصلت پویای تاریخی سرمایه‌داری را خصلتی به لحاظ تاریخی مشخص و معین از این فرم حیات اجتماعی می‌داند که بر سلطه‌ی غیر شخصی استوار است و وابستگی ذاتی با فرم‌های ساختارمند بنیادی این اجتماع دارد. به این ترتیب او انگاره‌ی یک دینامیسم تاریخی ذاتی را نسبی می‌کند.

آنچه این دینامیسم را به پیش می‌راند ویژگی دوگانه‌ی فرم‌های اجتماعی زیربنایی سرمایه‌داری است. بسیار مهم است که در این مورد اشاره کنیم تمایزی که مارکس در گروندریسه بین ارزش و «ثروت واقعی» مطرح می‌کند، در فصل نخست سرمایه در هیئت تمایز میان ارزش و «ثروت مادی» مجدداً ظاهر می‌شود (Marx 1996: 53-6). ثروت مادی براساس کمیت تولیدشده اندازه‌گیری می‌شود و عوامل متعددی علاوه بر کار در عملکرد آن دخیل هستند، نظیر دانش، سازمان اجتماعی و شرایط طبیعی (Marx 1996: 50). اما ارزش که فرم مسلط ثروت در سرمایه‌داری است، به عقیده‌ی مارکس فقط متشکل از زمان بشری (اجتماعاً لازم) و هزینه‌ی زمان است (Marx 1996: 49-50, 55-6).

در حالی که روابط عریان اجتماعی، ثروت مادی را به‌عنوان فرم مسلط ثروت وساطت می‌کند، ارزش، فرمی از ثروت است که خود واسطه‌ی خویش است.

مارکس که با تلقی‌اش از اندازه‌گیری حجم ارزش برحسب زمان کار اجتماعاً لازم آغاز می‌کند، خطوط کلی دیالکتیکی متقابل میان ارزش و ارزش مصرفی را ترسیم می‌کند که با ظهور ارزش اضافی نسبی اهمیتی تاریخی پیدا می‌کند و موجب پدید آمدن دینامیسم تاریخی بسیار پیچیده و غیر خطی‌ای در زیربنای جامعه‌ی مدرن می‌شود. با بسط این دینامیسم، به مراتب روشن‌تر می‌شود که آن فرمی از سلطه‌ی اجتماعی با خاصیت تاریخی که وابستگی ذاتی به بنیادی‌ترین فرم‌های وساطت اجتماعی سرمایه‌داری دارد، سلطه بر مردم از طریق زمان است. مشخصه‌ی دینامیسمی که مارکس در سرمایه ترسیم می‌کند از یک سو دگرگونی‌های مداوم در تولید و عام‌تر از آن در حیات اجتماعی است؛ از سوی دیگر این دینامیسم تاریخی در مقام سیمای بدون تغییر حیات اجتماعی مستلزم بازسازی مداوم شرایط بنیادی خودش است، به این معنی که وساطت اجتماعی نهایتاً متأثر از کار است و بنابراین این کار زنده فارغ از سطح بازدهی آن بخشی جدایی‌ناپذیر از فرآیند تولید باقی می‌ماند (با در نظر گرفتن جامعه به‌منزله‌ی یک کل). سرمایه‌داری بی‌وقفه چیزی نو را پدید می‌آورد، در حالی که دائماً در حال بازسازی امری یکسان است.

این فهم از دینامیسم پیچیده‌ی سرمایه‌داری امکان تحلیلی انتقادی و اجتماعی (و نه تکنولوژیکی) از روند رشد و ساختار تولید در جامعه‌ی مدرن را می‌دهد. هر چند در اینجا نمی‌توانم به تفصیل بیان کنم، مفهوم کلیدی ارزش اضافی نزد مارکس نه تنها نشان می‌دهد که تولید اضافی را طبقه‌ی کارگر خلق می‌کند، چنان‌که تفاسیر سنتی تأکید دارند، بلکه بیان‌گر این است که فرمی قاطع و افسارگسیخته از رشد، معرف سرمایه‌داری است. در این چارچوب مشکل رشد اقتصادی در سرمایه‌داری صرفاً در بحران‌زا بودن آن نیست، چنان‌که رویکردهای مارکسیستی سنتی به کرات و به درستی بر آن تأکید کرده‌اند. بلکه خود فرم رشد مسئله‌ساز است که مستلزم شتاب‌گیری نابودی محیط زیست طبیعی برای افزایش جزئی در ارزش اضافی است. طبق این رویکرد اگر هدف نهایی از تولید به جای افزایش ارزش اضافی، افزایش کمی کالاها بود، روند رشد متفاوت می‌شد.

این رویکرد در عین حال مبنایی برای تحلیلی انتقادی از ساختار کار اجتماعی و سرشت تولید در سرمایه‌داری مهیا می‌کند. نشان می‌دهد که فرآیند تولید صنعتی نباید به‌منزله‌ی فرآیندی تکنیکی فهمیده شود که علی‌رغم اجتماعی شدن فزاینده‌اش سرمایه‌دارانی خصوصی برای اهداف خودشان از آن استفاده کنند. بلکه رویکردی که من ترسیم می‌کنم خود این فرآیند را وابسته‌ی ذاتی سرمایه می‌داند. بنا به شرح مارکس با ملاحظه‌ی واقعی کار، سرمایه فرم مرموز نیروهایی را که «درواقع» از آن کارگران است بیشتر و بیشتر از دست می‌دهد. در عوض نیروهای تولیدی سرمایه بیش از پیش به نیروهای تولیدی عام اجتماعی بدل می‌شوند، نیروهایی که دیگر نمی‌توان آن‌ها را به‌راحتی صرفاً درمقام تولیدگران بی‌واسطه درک کرد. این شکل و انباشت شناخت عام اجتماعی، کار پرولتری را بیش از پیش منسوخ می‌کند. به عبارت دیگر تولید ثروت مادی را ذاتاً مستقل از هزینه‌ی زمان کار مستقیم انسان می‌کند. این امر به نوبه‌ی خود امکان کاهش فراگیر و کلان اجتماعی در زمان کار و تغییرات بنیادی در سرشت و سازمان اجتماعی کار را ایجاد می‌کند. با این حال این امکانات نمی‌توانند در سرمایه‌داری محقق شوند؛ دیالکتیک ارزش و ارزش مصرفی ضرورت کار پرولتری را بازسازی می‌کند. ترکیب میل سرمایه‌داری به افزایش مداوم بازدهی با بنیان آن بر هزینه‌ی زمان کار مستقیم انسان منجر به شیوه‌ی تولید معینی می‌شود که در آن توسعه‌ی تولید صنعتی پیشرفته که می‌توانست مردم را از کار تقسیم‌شده و تکراری برهاند، در عوض موجب تقویت چنین نوع کاری شود. به همین ترتیب زمان کار در سطحی فراگیر در اجتماع کاهش پیدا نمی‌کند، بلکه به شکلی ناعادلانه توزیع می‌شود و برای بسیاری از افراد افزایش پیدا می‌کند.

این شرح مقدماتی از برداشت مارکس از تناقض سرمایه‌داری نشان می‌دهد که تحلیل او به دنبال فراچنگ آوردن سیر توسعه‌ی سرمایه‌داری درمقام توسعه‌ی دوگانه‌ی غنی‌سازی و فقیرسازی است. این شرح متضمن این است که این توسعه را نمی‌توان چنان که باید و شاید به روشی تک‌بعدی فهمید، چه به‌منزله‌ی پیشرفت دانش و خوشبختی و چه به‌منزله‌ی «پیشرفت» سلطه و نابودی. طبق تحلیل مارکس اگرچه امکان تاریخی عیان کرده است که شیوه‌ی کار اجتماعی می‌تواند همه را غنی کند، فعلیت کار اجتماعی بسیاری را فقیر کرده است. بنابراین رشد دانش علمی و تکنیکی تحت سرمایه‌داری دال بر پیشرفتی خطی به سوی رهایی نیست.

طبق تحلیل مارکس از کالا و سرمایه چنین دانش فزاینده‌ای که خود بر ساخته‌ی اجتماع است منجر به تقسیم‌شدن و تهی‌شدن کار فردی شده است و کنترل انسان در دست محصولات فعالیت عینی‌کننده‌ی خود او قرار گرفته است. با این حال این امکان را نیز افزایش داده است که کار موجب غنی‌شدن فرد شود و انسان کنترل بیشتری بر سرنوشت خویش پیدا کند. این توسعه‌ی دوسویه ریشه در ساختارهای از خود بیگانه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری دارد و طبق تحلیل دیالکتیکی مارکس می‌توان بر آن غلبه کرد که از این رو به هیچ وجه نباید آن را با ایمان به رشد علمی خطی یا رشد اجتماعی شناخت.

تحلیل مارکس متضمن برداشتی از غلبه بر سرمایه‌داری است که نه به شکلی غیر انتقادی تولید صنعتی را به منزله‌ی شرط پیشرفت بشر تأیید می‌کند و نه به شکلی رمانتیک پیشرفت تکنولوژیکی را به خودی خود رد می‌کند. تحلیل مارکس نشان می‌دهد که پتانسیل نظام تولید توسعه‌یافته تحت سرمایه‌داری می‌تواند به منظور دگرگونی خود آن نظام استفاده شود و از این طریق بر تقابل این دو موضع فائق می‌آید و نشان می‌دهد که هر یک از این دو قطب یکی از سویه‌های یک تحول تاریخی پیچیده‌تر برای تبدیل‌شدن به یک کل هستند. این رویکرد تقابل ایمان به پیشرفت و رد رمانتیک آن را به عنوان تجلی یک آنتینومی تاریخی می‌فهمد که هر دو حالت آن ویژگی دوران سرمایه‌داری است (Marx 1996: 568-9, 798ff). نظریه‌ی انتقادی مارکس به طور کلی‌تر نه به حفظ صرف آنچه به شکل تاریخی در سرمایه‌داری ساخته شده معتقد است و نه به برچیده‌شدن صرف آن. بلکه نظریه‌ی او به امکانی اشاره دارد که آن چه در فرمی از خودبیگانه ساخته شده است می‌تواند به تصرف درآید و از این طریق از بنیاد دگرگون شود.

طبق تفسیری که بسیار خلاصه در این جا ترسیم شد، گروندریسه به ما این امکان را می‌دهد که ببینیم نقد مارکس در سرمایه خیلی فراتر از نقد سنتی از روابط توزیع بورژوازی (بازار و مالکیت خصوصی) گسترش می‌یابد. نقد مارکس فقط مستلزم نقدی از استثمار و توزیع نابرابر ثروت و قدرت نیست، هرچند البته چنین نقدی را نیز شامل می‌شود. بلکه خود جامعه‌ی مدرن صنعتی را به منزله‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌فهمد و سرمایه‌داری را در درجه‌ی نخست بر حسب ساختارهای انتزاعی سلطه، تقسیم‌شدن فزاینده‌ی کار فردی و هستی فردی و منطق توسعه‌طلب افسارگسیخته‌ی کور تحلیل می‌کند. این نقد، طبقه‌ی کارگر را عنصر بنیادی سرمایه و نه تجسم نفی آن تلقی می‌کند و به طور ضمنی سوسیالیسم را نه بر حسب تحقق کار و تولید صنعتی بلکه بر حسب برچیده‌شدن احتمالی پرولتاریا و سازمان کار مبتنی بر کار پرولتری مفهوم‌پردازی می‌کند (و همچنین نظام پویای الزام انتزاعی که کار آن را در مقام نوعی فعالیت واسطه‌گر اجتماعی بر ساخته است). این رویکرد، جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری را بر حسب غلبه بر پرولتاریا مجدداً مفهوم‌پردازی می‌کند- برچیده‌شدن پرولتاریا و کاری که انجام می‌دهد به دست خود او- به عبارت دیگر بر حسب دگرگونی ساختار کلی کار و زمان. به این معنا هم با انگاره‌ی مارکسیستی سنتی «تحقق» پرولتاریا متفاوت است و هم با شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی برچیده‌شدن طبقات کارگر ملی که در چارچوب توزیع نابرابر کار و زمان طبقه‌ای محروم خلق می‌کند، هم در سطح ملی و هم در سطح جهانی.

اگرچه سطح تحلیل منطقاً انتزاعی‌ای که در اینجا ترسیم شد به شکلی بی‌واسطه به مسئله‌ی عوامل خاصی که در ساختار دگرگونی‌های سی سال اخیر نهفته است نمی‌پردازد، اما می‌تواند چارچوبی فراهم کند که از درون آن این دگرگونی‌ها زمینه‌ای اجتماعی پیدا کنند و به شکلی تاریخ فهمیده شوند. در عین حال این تحلیل می‌تواند مبنایی برای نظریه‌ای انتقادی از کشورهای «سوسیالیستی واقعاً موجود» فراهم کند که فرم‌هایی دیگر از انباشت سرمایه‌دارانه هستند و نه شیوه‌هایی اجتماعی که نفی سرمایه را نمایندگی می‌کنند. از آن جایی که این رویکرد زمینه‌ای اجتماعی را دنبال می‌کند و منتقد روابط اجتماعی شبه ابژکتیو انتزاعی و سرشت تولید، کار و ضرورت‌های رشد در سرمایه‌داری است، می‌تواند به طیفی از مسائل، نارضایتی‌ها و آرمان‌های معاصر نیز به طریقی بپردازد که آن‌ها را با توسعه‌ی سرمایه‌گره‌بزند، اگرچه نه الزاماً در چارچوب طبقات سنتی.

به این ترتیب این خوانش از مارکس می‌کوشد در فهمی انتقادی از دگرگونی‌های فراگیر جهان اجتماعی ما سهیم شود، به طریقی که از ضعف‌های گفتمان پسامارکسیستی فراتر رود و در عین حال از دام‌های رویکردهای مارکسیستی سنتی نیز بگریزد.

References

- Adorno, Theodor and Horkheimer, Max (2002) *Dialectic of Enlightenment*, Stanford: Stanford University Press.
- Althusser, Louis and Balibar, Etienne (1970) *Reading Capital*, London: NLB.
- Bell, Daniel (1973) *The Coming of Post-Industrial Society*, New York: Basic Books.
- Elster, Jon (1985) *Making Sense of Marx*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Giddens, Anthony (1979) *Central Problems in Social Theory*, Berkeley: University of California Press.
- Habermas, Jürgen (1973) 'Between Philosophy and Science: Marxism as Critique', in Jürgen Habermas, *Theory and Practice*, Boston: Beacon Press.
- Marx, Karl (1973) *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*, Harmondsworth: Penguin.
- Marx, Karl (1987) 'A Contribution to the Critique of Political Economy', in *Marx and Engels Collected Works*, vol. 29: *Marx 1857-61*, New York: International Publishers.
- Marx, Karl (1994) 'Results of the Direct Process of Production', in *Marx and Engels Collected Works*, vol. 34: *Marx 1861-64*, New York: International Publishers.
- Marx, Karl (1996) 'Capital, vol. I', in *Marx and Engels Collected Works*, vol. 35: *Capital, Vol. I*, New York: International Publishers.
- Negri, Antonio (1989) *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, New York: J.F. Bergin Publishers.
- Postone, Moishe (1993) *Time, Labour, and Social Domination: A Reinterpretation of Marx's Critical Theory*, Cambridge and New York: Cambridge University Press.